

هزار شکر که با یکجهان پریشانی چوتار طره دلدار عنبر افشان است  
 امید که ناظران در مدحش بکوشند و نظر از قدحش بیوشند و هر کجا  
 لغزشی ببینند با گزلك عفوش بسترند و دامن رحمت بر عیش بگسترند  
 در این کتاب پریشان نگر بنخاطر جمع مگو چو کار جهان درهم است و آشفته  
 هزار گنج نصیحت درون هر حرفش چو روح در دل و دانش بمغز بنهفته  
 ولی خبر نبود بوالفضول نادانرا از اینکه بر سر هر گنج ازدها خفته  
 آشفته سخن چو زلف جانان خوشتر چون کار جهان بیسر و سامان خوشتر  
 مجموعه عاشقان بود دفتر من مجموعه عاشقان پریشان خوشتر

## آغاز حکایات

پادشاهی از صاحبدلی سؤال کرد که از پادشاهان چه مانند گفت يك  
 چیز ولیکن بدوصفت پرسید که آن کدام است گفت نام که چون عدل  
 و احسان کنند بنیکی و الا بزشتی  
 هزار سال که ضحاک پادشاهی کرد از او نماند بجز نام زشت در عالم  
 اگر چه دولت کسری بسی نماند ولی بعدل و داد شدش نام در زمانه علم

## حکایت

وقتی ابایی بر آشفست و بی موجبیم چندان سقط گفت و دشنام داد که  
 خود ملول شده بکنجی خاموش نشست  
 هر وقت که خر بر آورد باناک وز نعره او بدردت گوش

فارغ بنشین که گردد آخر مسکین خرك از نهیق (۱) خاموش  
 یکی از دوستان ملامتم کرد که چرا در جواب او هیچ نگفتی گفتم  
 پاس حرمت دوستان دارم چه ابلهی که بیسابقه خصومت دشنام گوید برد  
 دشنام سیلی زند و برد سیلی چوب و برد چوب سنک و کلونخ کوب تاهنگامه  
 بزرگ شود و مبر بست که دعوا کن اگر از یکطرف لطمه خورد میانجی  
 از دو طرف پس بهتر آنست که تنها برنجم و تنها نرنجند

چو دشنامی شنیدی لب فرو بند که سالم مانی از دشنام دیگر  
 چه خوش گفت آن حکیم نکته پرداز که برجان آفرین بادش ز داور  
 خری را چون بزیر دم خلد خار شود محکم تراز بر جستن خر  
 و همانا حق سبحانه و تعالی عاقل و جاهل را هر يك دو گوش داده و تا  
 هر يك را گفتار آن دیگر در گوش در آید و از گوش دیگر بیرون  
 شود والا اگر گفتار هر يك در گوش دیگری ماندی هر عاقلی جاهل  
 شدی و هر جاهلی عاقل

کلام عاقل و جاهل بگوش یکدیگر چونیک بنگری از روی تجربت باداست  
 همین بیباغ نتالند بلبلان از زاغ که زاغ نیز هم از بلبلان بفریاد است

### حکایت

درویشی را پرسیدند که از دنیا چه خواهی گفت آنکه هیچ نخواهم  
 امید عیش مدار از جهان بوقلمون  
 که هر دمش چو مخنث طبیعتان رنگیست

ولی توسخت از این غافل که از هر رنک

همی چو مرد مخنث (۱) بدامنت ننگی است

### حکایت

امیری اسیری بیچاره را بجلادی خونخواره داد که وی را در بیغوله  
بقتل رساند جلاد بموجب فرمان ویرا بویرانه برد که از دیده مخنثان  
بی آب تر بود و از خاطر بیکسان خرابتر

چنان بیغوله دشتی آدمی کش که نگذشتی در آن اندیشه از هول

تعالی الله بدانسان وحشت انگیز که شیطان اندراو میگفت لاجول

القصه چون عزم جزم کرد که از سر چشمه شمشیرش آبی در گلو

فشاند و آتش غضب سلطان را بدان آب فرو نشاند بیچاره آهی کرد و

از هر سو نگاهی گفتی آن آه برقی شد و در خرمن وجود جلاد افتاد

آه مظلوم تیر دلدوزیست که ز شست قضارها گردد

گردسد بر نشان شکفت مدار تیر از آن شست کی خطا گردد

لاجرم بی اختیار بند از دست و پای بیچاره بر گرفت که ای مسکین

سرخویش گیر و راه بیابان در پیش که من ترا بخون خود خریدم چه

اگر این معنی را باد بگوش سلطان رساند سرم بر باد دهد.

جوانمردی نه آن باشد که چون برق بشب در کاروان یکدم درخشی

جوانمردی بود آندم که چون ابر بکشت جان مسکین آب بخششی

آورده اند که جلاد از کم ظرفی بسیار طرفی عجب و پندار نموده سر

بجانب آسمان کرد که خدایا چنانکه من بر این مسکین رحم آوردم تو  
نیز بر من رحم آور هاتقی آواز داد که ای نادان ما بر تو رحم آوردیم  
که از آتش دوزخ خلاص کردیم و رحم آوردن تو وقتی مسلم است  
که او را از مرگ خلاص کنی .

وقتی از رحم آورد جلاد بر بیچاره  
بر دو کس رحم آورد پروردگار از لطف خاص  
هم بر این رحم آورد کز کشتنش بخشد امان  
هم بر آن رحمت کند کز دوزخش سازد خلاص

### حکایت

سالی یاد دارم که در شیراز چنان زلزله عظیمی اتفاق افتاد که قصر  
توانگران از بخت هنروران فرسوده تر شد و روی مجاوران از موی  
مسافران غبار آلوده تر هر سقفی آستان شد و هر آستانی آسمان  
صبحن فلک شد سیاه بسکه زغبرا      گرد بگردون گرد بر آمد  
گشت هوا ز مهریر بسکه زهر سو      از جگر گرم آه سرد بر آمد  
قضا را پس از هفته که خاک عمارتها شکافتند پیمانۀ شرابی چون پیمان  
عاشقان و ایمان صادقان در زیر گل درست یافتند  
مر آن خدای که پیمانه را نگهدارد      بزیر خاک چو پیمان اهل عشق درست  
ز روی صدق دلا گربکام شیر روی      بر هر وان طریقت قسم که حافظ تست  
و هم در آن هفته شنیدم یکی از ظریفان پیمانۀ مهرود را بخانه  
محتسب برد که ای بی انصاف پیمانۀ شرابی که خداوند پاکش در زیر خاک

نگهدارد شکستنش درست نباشد

پیمانہ دلی کہ خدایش نگاهداشت

پنهان بنحاک کالبد عارف ازالست

زاهدشکست و غافل از این کز شکست آن

در طاق نه رواق معلق فتد شکست

وهم در آن حادثه استماع دارم که پیری هفتادساله را بعد از دو روز

از زیر خاک زنده بر آوردند اگرچه امثال این غرائب و اشباه این عجائب

را با قدرت حق عز و علا جای حیرت نیست چه بسیار دیددایم که طفلان

خرد بر لب بامهای رفیع سرفرو برده در چاههای عمیق مینگرند بلکه

هر روزی در بازار و برزن که محل ازدحام مرد و زن است روانند و در

معبر اسبان تازی از پی لعب و خاکبازی دوان با اینهمه بی هیچ حافظی

محفوظند و بی هیچ لاحتظی ملاحظوظ

کودکی شیر خواره را دیدم بر لب چاه بر کشیدم آه

کای عجب دایه ندارد طفل کش نگهدارد از مخافت چاه

هاتفی گفت ناگه از غیب ای که از حال خود نه آگاه

طفل را آنکسی نگهدارد که ترا داشت در مشیمه نگاه

### حکایت

درویشی را گفتند از صنایع چه آموختی گفت آنرا که پیشه قناعت

است چه اندیشه صناعت است

هر کراه نیم جو قناعت هست از دو عالم ندارد اندیشه

يك شمر آب و يك بيابان مور يك درم سنك و يك جهان شیشه

### حکایت

مسلمانان که خدای جهودا را با اسلام دعوت کرد جهود گفتش ای عزیز چندی دیگر تأمل کن که حالی بوی مسلمانان در محلت ما افتاده گفت چگونه گفت از آنکه چند است که پیران ملت ما با هم مبادله کنند و جوانان محلت ما باهم مبادله آنرا رسم معارضه در پیش است و اینانرا سنت معاوضه از پس

پیشکار و با و طاعونست	رنج بیوقت و مرگ بیهنگام
زود بگریز از او که همچونست	چون کسی بی محل بخشم آید
غالباً خارشیش در کونست	ساده روئی که میل باده کند

### حکایت

ادیبی که در علم مساحت یگانه بود با زنی یگانه آشنا شد در وقت مجامعت بر عورت وی نگاهی کرد و حدیث بهشتش بنخاطر آمده آهی کرد و از جا برخاست زن گفتش چه شد که برخاستی گفت مرا در علم مساحت بی نظیر نهاده اند با این حال اگر یکو جب فرج را ببهشتی که هر قصرش چندین برابر زمین است برابر نهم در علمم نقصان باشد. صابر شو ای ادیب و شهوت مده زمام

کاخر ز سرکشیت بجیحون در افکند

یوسف صفت مکن بزایخواوشان نظر

کت در مضیق محنت افزون در افکند

## حکایت

امیری کریم الطبع را لکنتی در زبان بود که برخی کلمات را مکرر کردی احوالی (۱) را صیت کرات او بگوش رسید بمسئلت پیش رفت که اگر در حق من نعمتی مقرر شود شکر و حقگذاری من مکرر شود چه يك نعمت را دو پندارم و هر يك را شکری گذازم .

بهر کس نعمتی گرزان فرستی      که یکره شکر احسان تو گوید

پس احوال به که او هر نعمتی را      دو بیند شکر احسانت دو گوید

آورده اند که امیر را از آن سخن بغایت خوش آمده بخادم گفت که سائل را ده ده دینار بده خادم از این معنی غافل بود که آن نوع سخن گفتن عادی امیر است سائل را صد دینار داد لاجرم احوال را از غرائب آن احوال انبساطی تمام بر دل طاری شد و این سخنش بر زبان جاری: زهی حکیم علی الاطلاق که یک عمر امیری را لکنت دهد تا روزی فقیری را مکنت دهد

دو سال تلخ نشاند شراب را در خم      که عیش دلشده وقتی از آن شود شیرین

چه گنجها که نهد زیر خاک تا روزی      بالتفات وی از مسکنت رهد مسکین

شنیدم وقتی احوال همیگفت که آنچه من در چشم دارم فلان امیر

بر زبان دارد یعنی من دو بینم و او دو گوید لیکن این صفت در باره من

موجب قدحست و در باره او موجب مدح صاحبدلی حاضر بود تبسمی

کرد که اگر امیر بضر و طعن تو زبان میگشود معلوم میشد که

دو گوئی نیز عیب است چه در آنوقت بجای ده دشنام صد دشنام میشنیدی  
و بجای ده ضربت صد ضربت میچشیدی پس آنچه مایه مدح است سخاوتمند  
نه لکن

معرفت شایسته باشد و نه در صد عمر نوح  
کی بطاعت جاهلی نوح پیمبر میشود  
نام یزدان را مکرر چون نماید عارفی  
در تنش هر ذکر نامی روح دیگر میشود  
و رکند نامش مکرر جاهلی از روی جهل  
زو همی بیزاری یزدان مکرر میشود

آنرا که گنج معرفت کرد گار هست بی اختیار ذکر خدا سر کند همی  
و آنرا که نیست معرفتی ذکر کرد گار از روی اختیار مکرر کند همی  
آن ذکر بهر حق کند این یک زبهر خلق کی این دورا خدای برابر کند همی  
حکایت

زنی را حکایت کنند که پیوسته از غایت شهوت طبق زنان بودی و  
از شدت شبق سبقت از سایر زنان ربودی  
از فرط شبق هر نفس از خاک مطبق صیت طبقش بر شدی از چرخ معلق  
قضا را روزی از بام مردی قوی اندام دید که گفتی هفتاد ببرد در هیکل  
سطرش خفته و خرطوم هشتاد پیل در سراویش نهفته با خود گفت عمری  
تار و پود هوی و هوس درهم بافتم و آنچه بگنج شایگان میبستم حالی



برایگان یافتم فی الجمله مرد را بخانه دعوت کرد و نخست از حسب و نسب وی باز جست مرد بزبان آورد که نسیم بعباس منسوبست که سرخیل گدایانست و حسب اشعث که مقدم طماعان زن تبسمی کرد که بحمدالله در نسبت ریپی نیست و در حسبت عیبی

چون زنی در دام شهوت شد اسیر خر بچشمش به ز طاوس نر است همچنان در چشم شهوت مرد را دیو با حور بهشتی همبراست آنگاه زن ناز و کرشمه ساز کرده شیرین زبانی آغاز نهاد که ای فلان من زنی جوانم و شوهرم مردی پیر غالباً شنیده که گفته اند

گر زنی را تیر در پهلو بود به که او را پیر در پهلو بود

اکنون التماس آنستکه در عوض این جامه های رنگین جامه رنگین در پوشی و تمامت عمر طعام حلال و طیب بنوشی و هر گاه که آتش شهوت من اشتعال یابد بکار مجامعت اشتغال نمائی تا آبی فشانی و آتشم نشانی گفت این اشارت بشارت نیست که مفرح روح است و مایه فتوح لیکن فی الجمله خاطرهم از جانب شویت هراسانست گفت غم مخور که چاره اینکار آسان است

هزاران مکر و فن باشد زنان را که نتواند یکیرا چاره ابلیس شود کاری چو بر ابلیس مشکل براو آسان کنند ایشان زتلیس آورده اند که چون شب شوهر بخانه آمد جوان را دید فارغ البال بر صدر نشسته بازن گفت این جوان خلق الساعه کیست که امروز نبود و امشب پیدا شد گفت این برادر من است که در کودکی شیدا شد چندانکه

طناقت علاج داشت کردیم افلاک مزاجش دست نداد لاجرم سر به صحرا نهاد و تا امروز از وجود و عدمش خبر نبود و از هر ك و حیاتش اثر اتفاقاً امروز بجهت مهمی بر بام زفتم جوانی بسیمای او دیدم و نام و نشانش پرسیدم قضا را تیر بر نشان آمد بهزار التماسش بخانه آوردم و سوگند خوردم که تا زنده‌ام اگر بنصیحت و پند است یا نصیحت و بند نگذارم که دهی دور شود و قدمی مهجور

کنونکه دامن مقصود او فتاد بچنگ بکامغیر ز کف دادش محال بود ز فرط شوق حضورش هنوز حیرانم که آنچه سینگرم خواب یا خیال بود شوهر صورت حال بفر است دریافت مزورانه تصدیقی جمیل و تحسینی بلیغ کرد چون نوبت خواب شد زن باشوهر گفت اگر رخصت دهی امشب در پهلوی برادر خفته سر گذشت کربت و غربت او باز پرسم گفت مصایقت نباشد لاجرم زن و برادر خوانده در پهلوی هم خفتند تا نصیر شوهر برخاست زن دستی پهلوی غریب زد که رفیقا بر طعیر که وقت هنر نمودنست نه هنگام غنودن بیچاره چون از غایت گرسنگی چندین ساله بی تاب بود و مغزش در استخوان آب باحالتی ضعیف و آلتی نحیف برخاسته دستی بکارزد چندانکه دست و پا کرد کاری از پیش نرفت زن چون آلت و حالت او را خلاف توقع خویش دید سر پیش برد که ای تنبل کثیر الاکل و ای منبل گرینه الشکل خاکت بر سر که صورت پیل و سیرت ابابیل تراست حصولت عقاب داری و آلت ذباب و با این آلت تا چیز حالت محنت خیز نداری بیچاره گفت چون من بتمامت عمر راه پس میرفته‌ام

اکنون تا دست آویزی نباشد کار از پیش نرود زن گفت چون چنین است چمچه که بر کنار اطاق نهاده سرش بفلان من کن و دنباله اش در دست گیر تا دوغ از ماست و دروغ از راست معلوم شود شوهر بیدار بود سر برداشت که ای برادر خوانده هر کار کنی مختاری اما چمچه آش - خوری کودکان را نجس مکن

بکن ای نفس هر چه میخواهی لیک با جاهلان مکن پیوند  
جاهل از فی المثل برادر تست آخرت زو رسد هزار گزند

### حکایت

فقیری زبان بشکر امیری باز کرده بود و پیروده گفتن آغاز نهاده که روزگاری خدا بهای فقرم مبتلا کرد و عاقبت خداوندیم از آن بلا رهایی صاحبدلی این سخن بشنید و گفت زهی بی شرم که فقر را بخدا نسبت دهد و غنارا به بنده عسر و نقره را از خالق داند و یسر و نعمت را از مخلوق

هر گناهی که خود کند جبری همه را از خدای داند و بس  
ور از او خیری اتفاق افتد بر گشاید بشکر نفس نفس

### حکایت

جاهلی بر سم تهتك (۱) و تمسخر از دیوانه پرسید که شب در کجا خسی تیزی داد گفت ای بدبخت عاقلان را چنین جواب دهند؟ گفت آری نشنیده که کلم الناس علی قلوب عقولهم

با ادب باش ای برادر خاصه با دیوانگان  
 خود مگو کورا نباشد بهره از فرزاندگی  
 ای بسا دانای کامل کز پی رو پوش خلق  
 روز و شب برخویش بندد حالت دیوانگی

هر آنکه در آنکه بویرانه بینی ای فرزند مگوز روی تمسخر که هست دیوانه  
 مگر نه عارف و عامی تمام متفقند که گنج را نبود جای جز بویرانه

### حکایت

در فصل تموزیکه صخره صما از حر سموم چون قبضه موم گداختی  
 و سمندر از فرط التهاب خود را در آب انداختی جوانی ببغداد میرفت با  
 پیری دچار شد گفت از کجا میآئی گفت از بغداد گفت در آنجا کارت  
 چه بود گفت عرق کردن

در تموز عشق کز حرش بتابد ز مهریر  
 خیز کز بغداد حاجت بار که بیرون زنی  
 ورنه چندانت عرق بر چهرگان ریزد ز شرم  
 کز تری هر دم هزاران طعنه بر جیحون زنی

### حکایت

کدامی بر در خانه منعمی رفت و چند آنکه رشته طمع پیچ داد هیچش  
 نداد اگر پاره نانی سوال کرد سقطش گفتند که بد که خباز رو و  
 اگر مستی برنج طلب نمود بر آشفتند که بد کان رزاز شو و اگر لختی

گوشت خام خواست لعنش کردند که اینجا مسلخ نیست و اگر برخی  
طعام پخته طلبید زدنش که این سرای مطبخ نیست

مشوای بینوا دخیل بخیل که نیابی رطب ز خشک نخیل

هیچ دیدی بیارگین گوهر یا بصحرای خشک نیلوفر؟

بخدا واگذار ناکس را باش تا آب جو برد خس را

آورده اند که چون بیچاره مأیوس شد بدرون خانه رفت و در گوشه  
دامن از عقب بر انداخت و شکم خالی کرد اهل خانه پیشش رفتند و  
ریشش گرفتند سبالتش کردند و گریبانش دریدند که ای خبیث این چه  
رای عبت بود و این چه جای خبت گفت ای ظالمان از خدای شرم ندارید؟  
نه خود گفتید که در اینجا هیچ نباشد گفتند چرا گفت پس اینجا ویرانه  
است نه خانه و لاشک ویرانه قابل ریستن است نه لایق ریستن

هر آندیار که باشد ز اهل دل خالی بود چو گوشه ویرانه بدترین جائی  
باختیار بویرانه عاقلان نروند جز آن زمان که طبیعت کند تقاضائی

### حکایت

پیری در حالت احتضار تیزی داد پسر گفتش ای پدر در حضور  
خردمندان امروز کاری مکن که فردا از ایشان خجالت کشی گفت ای  
جان پدر در این باب غم مخور که من دیگر اینان را نخواهم دید

اینگونه که امروز کند خواه چه تغافل

کوئی خبرش نیست ز فردای قیامت

امروز مگر توبه کند چاره و گرنه

فردا نپذیرند از او عذر ندامت

## حکایت

وقتی یکی از یاران که بامن یکروح در دو پیکر بود حرکتی منکر کرد و برخلاف ادب صفیری زد نفیر از جانم برخاست رو ترش کردم و تلخ نشستم حالی بمعذرت پیش آمد که چون محل را از محل خالی دیدم مزاحی کردم تا مزاجت را مرا حی (۱) و خاطرت را انبساط و ارتیاحی دست دهد گفتم ای رفیق عذر بدتر از گناه آوردی و مثل تو بدان مسازد که غلامی به پشت خواجه خویش انگشتی رسانیدوی بهم بر آمد و علت پرسید گفتم ای خواجه معذورم دار که ترا گمان خاتون کردم خواجه گفت بجمیدالله که معافیت تو با خاتون نیز معلوم شد اکنون من هم مایه مرافقت و پایه موافقت ترا با خویش آوردم و نیک دانستم که در این روزگار دراز که بامن پیوند محبت داشته مرا مردی مخنث پنداشته ای باری اگر عیار دوستی این است من بعد غبار دشمنی درمیانه چنان خیزد که بهیچ آب مصالحت فرو نشیند این بگفتم و بر آشتم چندانکه استعفا کرد و استغفار گفت پذیرفتم و حالی از حجره بیرون رفتم بی اختیار اشکش در دامن ریخت و در دامنم آویخت که بقای من بی بقای تونک است و فضای جهان بی رضای تو بر من تنگ پس بهتر آنست که رشته زندگی مفصول دارم تارشته بندگی موصول ماند این بگفتم و دستی بخنجر و دستی بخنجر برد و از روی معاتبت بانفس خویش مخاطبت فرمود

بگذار که خویش را بخواری بکشم میسند که بار شرمساری بکشم  
 چون دوست بمرک من بهر حال خوشست من نیز بمرک خود بهر حال خوشم  
 حالی که این نوع اظهار ارادت دیدم آستینش گرفتم و گفتم ای یار  
 جانی دانی که يك موت بهر دو عالم نفروشم و با این حال بی موجبی نفروشم  
 باری اینهمه تغیر و تعرض من از آن نبود که مرا بکس نشمردی و در  
 حضور من حرکتی نکوهیده کردی بلکه علت آن بود که تو خود را  
 در نزد من وقع شهادی و حسن مکارم اخلاق را فراموش کردی و بدین  
 معنی لطیف و نکته دقیق التفات نفرمودی که عمل قبیح در نفس خود  
 قبیح است و فعل جمیل هم در نفس خود جمیل خواه این هر دو در خلوت  
 اتفاق افتد و خواه در جلوت

گل عزیز است هر کجا روید خواه در باغ و خواه در گلشن  
 خار خار است هر کجا باشد خواه در راغ و خواه در گلخن  
 و همانا شنیده که تقوی اهل باطن را بر تقوی اهل ظاهر مزیت  
 نهاده اند بحکم آنکه عارف از نفس معصیت اندیشه دارد و عابد از نمر  
 معصیت آن در فکر امروز است و این در فکر فردا

عارفان را شرم امروز است مانع از گناه

کز خدا غایب نمی بینند خود را بکنفس

زاهدانرا هست مجال باده پیمائی چنان

که نشود باده شب از بیم فردای عمس

و ضبط مراتب ادب را این حکایت کنایتمست که وقتی صاحب ندایی

را درد پائی عارض شد یکی از محرمان که بر آن حال وقوف داشت در خلوتی بدو گفت که من از سر گذشتگان این در گاهم و از هر سر گذشتی آگاه اکنون روز گاریست دراز که از عارضه درد پای شما اطلاع دارم و هیچ نمی بینم که در خلوت پای خویش دراز کنید گفت ایفرزند قصه کوتاه کن که هنوز خلوتی ندیده‌ام چه هر کجا که نشستم حضرت حق عز و علارا حاضر و ناظر یافتم

قاآنیا اگر ادب اینست و بندگی      خاکت بفرق باد که باخاک همسری  
نی نی سرشت خاک سراپا تواضعست      ای آسمان کبر تواز خاک کمتری  
فقیهی عارفی را گفت که فلان دعا را مداومت کن که هزار فایده  
دارد و یک شرط گفت آن هزار بگذار و آن یک شرط بفرما گفت آنکه  
در خلوت خوانده شود گفت پس مرا معذور دار که خلوتی نیستم  
صیاد مرا هست دو صد دانه بهر گام

گامی ندهد دست که بیرون نهم از دام  
گفتم روم آنجا که کسم نام نداند  
هر جا که شدم کردم را عشق تو بدنام

ای موی موی من همه محولقای تو      عمری بود که فانیم اندر بقای تو  
در هر کجا که چشم گشایم تو حاضری      گوئی درون دیده من هست جای تو  
در هر نفس اگر کشیم صد هزار بار      حاشا که بر کشم نفسی بی رضای تو  
مردم کند دعای تو لیک از برای خویش      من میکنم دعای تو لیک از برای تو



آنرا که شد شهید بهشت است خونبها  
 من خونبها طلب نکنم جز لقای تو  
 از بسکه غرق عشق تو بودم بعمر خویش  
 نشناختم جفای تو را از وفای تو  
 قاآنی ار غریب بماند غریب نیست  
 بیگانه است با دوجهان آشنای تو

### حکایت

وقتی مستغرق حالی بودم و محو جذبه جمالی یکی از یاران از حالتی  
 استنباط ملالتی کرد سرپیش آورد که حیبا گنجی نهفته دارم و رازی  
 نگفته گفتم کدامست گفت ختمی دانم که اجابتش حتمی است و هزار  
 گونه حاجت در یکدم بر آورد گفتم ای عزیز حالی خاطر من از هر نوع  
 آزرده خیالی خالی است زیرا که آرزو از تصرفات دل است و اکنون  
 دل در تصرف دیگر است فی الجملة استغراق رنجم خوشتر که استحقاق  
 گنج .

بچشم مست تو تا نقد جان و دل دادم  
 بچشمهای تو کز چشم خلق افتادم  
 چنان جدا ز تو مستغرقم بلجه عشق  
 که آرزوی وصال تو رفته از یادم  
 مسلم است که هر آرزو زدل خیزد  
 چه آرزو است از آن پس مرا که دل دادم؟

تایار مرا ر بوده از هستی خویش واقف نیم از بلندی و پستی خویش  
آنگونه ز جام عشق مستم دارد کاگاه نیم ز خویش و از هستی خویش

### حکایت

توانگری مالش بی نهایت بود و بخلش بغایت چندانکه نصیحتش  
گفتند که و بالت بماند و مالت نماند شئامت لآمتش بیشتر شد و علامت  
ندامتش کمتر

بخیل چون زر قلب است و پند چون آتش

نه زر قلب از آتش سیاه تر گردد

ز حرص مال بخایلا مگو بترك مال

از آن بترس که روزیت بخت بر گردد

آورده اند که روز گاری قلیل بر آمد و روز گار بخیل سر آمد قضا

را جز فرزندی زانی و زنی زانیه وارث نداشت هنوز هفته از هلاک بخیل

نرفته که ز نرا عسس برد و پسر را رندان و غالباً سالی نگذشت که عسس

را محبت مال زن بر جمال زن بچربید و حرص و نهم جنمیدن گرفت

لاجرم بحکم آن نهمت تهمتی بر زن نهاد او را با گیسوی بریده در بازار و

بر زن گردانید.

زنان زانیه را پیش و پس برقص در آید

ز شوق خرزه مردی که شهره شد بفخامت

بهرزه در پی آن خرزه جان دهند ولیکن

کشید هر آینه پایان کارشان بوخامت

و همچنان دور زمان چندانی امان نداد که رندان در مال فرزند ناخلف فرو بردند و مال بسیارش در اندک سالی تلف کرد تا بحدیکه بیچاره ازالف بیچیزتر شد و از صورت دال چیزتر یعنی مهر پشت گشاد تا کارش از پیش رود و همانا ماهی بر نیامد که آن سرمایه نیز از این فاسد تر شد و بازارش بکلی کاسد تر چه هر روزیکه فـراخ تر شدی روزی تنگتر گشت تا شبی در مجلس شراب بارندانش دیدند بزندانش کشیدند و چندانش بسبب جرم و طالب جریمه عقوبت کردند که عاقبت هلاک شد و از سخن حکیمان هند است که بخیل کریم است زیرا که آنچه دارد از پس گذارد تا بدیگر کسی سپارد و کریم بخیل است چه آنچه دارد از پیش دهد تا بجهت خویش نهد

شفیدستم که بوتیمار مرغی است	که هست از بهر آبش در درون غم
نشیند بر کنار آب و گوید	که گر نوشم شود آب اندکی کم
بخیل بد کنش را در زمانه	تو گوئی این صفت باشد مسلم
ز فرط حرص نان خویشتن را	همی بر خویشتن دارد محرم
بهر حال از برای غیر جاوید	زهر سوسیم و زر آرد فراهم

### حکایت

زاهدی زنی را در حباله نکاح آورد و در وقت مباشرت که فتح الباب معاشرتست چندان دعا خواند که زن بخواب رفت چون وی را بیدار کرد آلتش بنخفت زن گفت ای سبحان الله زاهدان بر فراز مناره و درون محراب دعا خوانند و تو در وقت جماع زاهد مردی ساده بود گفت چون

خرزّه خود و فرج تو دیدم از هیأت محراب و مناره یادم آمد  
ای آنکه مناره از ذکر شناسی محراب ز فرج ماده خر شناسی  
گیرم بیبهشت جاودانت ببرند شك نیست که آنرا ز سقر شناسی

### حکایت

لوطی را شنیدم پیش از آنکه امر دیرا دهان بدوزد فلان بدرید  
یعنی بی آنکه بدره‌اش در مشت نهد خرزّه‌اش بر پشت نهاد كودك نعره  
برداشت و شجنه را خبر شد پیش از آنکه امر دیر بر خیزد و آلت لوطی  
بخسبد از در در آمد لوطی چون شجنه را دید برخاست و هشتی بر سر  
حمدان خود فرو کوفت که ای اعور هست و ای بدرك شهوت پرست  
چندانکه منعت کردم و نصیحتت گفتم که در پنجه عسس افتی و شکنجه  
شاه بینی و دهره قاضی خوری و از خداوند علیمت عذاب الیم در رسد  
سر کشیدی و گردن افراختی که شجنه را بر شوه و شاه را بتملق و قاضی  
را بریشخند و خداوند را بتوبه خشنود سازم اکنون اگر مردی شجنه  
را جواب ده تا من باقی را جواب گویم

ای خواجه چو نزد شجنه امروز از عهده جرم بر نیائی  
در روز جزا بنزد داور تمهید خطا چسان نمائی؟

### حکایت

شکم خواره را بادی در شکم پیچید بدکان عطار رفت هشتی رازیانه  
برداشت و بخورد عطار بها خواست بهانه آورد عطار همسایگانرا خبر  
کرد و طپانچه بسیار بر سر رویش زدند بیچاره خود را بمسجدی رسانید

و از ضعف بر زمین افتاد هر لحظه از بیم هلاکت مینالید و شکم بر خاک  
 میمالید قضارا طیبی بر او گذشت پرسید از چه نالی گفت از درد شکم  
 گفت دوش چه خورده گفت گرسنگی گفت امروز همانا نامناسبی اتفاق  
 افتاده گفت آری یکمشت رازیانه خوردم و هزار مشت و تازیانه گفت  
 غم مخور و بادی چند رها کن تا خلاص بشوی بیچاره چند آنکه نفس حبس  
 کرد و بطبله شکم زور آورد که شاید فتح بابی شود از هیچ سو بانگ  
 بشارتی بر نخاست ناچار سر بسوی آسمان کرد که خدایا از آن باد که  
 بقوم عاد فرستادی لطیفه بکار من کن چند آنکه نالید بوی مراد نشنید  
 گفت خدایا اکنون که مصالحت در مردن دانی بهشتم روزی کن خادم  
 مسجد مردی ظریف بود بخندید و گفت زهی خام طمع که شب تاب سحر  
 تیزی خواست و نومید شد و اکنون امید بهشت دارد

ایکه دیروز آرزو بودت همچو دیوانه کنج ویرانه  
 چه شد امروز کت بود در سر هوس ملک و مال شاهانه

### حکایت

یکی را شنیدم در مجلس بیداران بخفت ناگاه تیزی از موضع نشستش  
 چون تیر از شست رها شد بیچاره بر جست یکی گفتش چه شد که  
 برخاستی گفت پدر مرحومم را در خواب دیدم که با من اعتراض کرد  
 که ای پسر برخیز شرط ادب نباشد تو خفته و یاران بیدار ظریفی گفتش  
 راست گوئی زیرا که ما آواز آن مرحوم را شنیدیم .  
 ای برادر گرت خطایی رفت متمسک مشو بعذر دروغ

کان دروغت بود خطای دیگر که برد بار دیگر از تو فروغ

### حکایت

کردی تیزی داد حاضران بقرهقه در آمدند ساده لوح گمان برد که  
مگر لطیفه مضحك گفته خود نیز بخندید که الحق خوب لطیفه گفتم  
آنکه تیز از لطیفه نشناسد چه خبر از اصول دین دارد  
نیست جر مش زبانك بی هنگام «چه کند بینوا همین دارد»

### حکایت

یکی گفت فلان فقیه دوش از خوردن باده بیهوش افتاده بود صاحب‌دلی  
این سخن بشنید گفت اگر هوش داشتی می نخوردی

ای برادر مگو که مفتی شهر رفتش از باده عقل و هوش از دست  
خود چومی را حرام میداند نخورد تا که عقل و هوشش هست

### حکایت

یکی را شنیدم که تازه از مساک خراباتیان در آمده و مناجاتی شده  
بود شبی بر مناره بر آمد و بصوت منکر گفت یا اول الاولین یکی از خراباتیان  
که با وی ندیم قدیم بود سر برداشت که ای رفیق ترك مناجات گو و راه  
خرابات پو که انجام زهدت از آغاز معلوم شد

این مناجات با چنین آواز تا قیامت ترا نبخشد سود  
اول الاولین گر این باشد آخر الاخرین چه خواهد بود؟

### حکایت

پیری جوانی را گفت که از عمر عزیزت چه رفته گفت میگویند بیست

ولیکن نیست از نوزده و هیجده نیز سخن میرود و غالباً هفده مسلم باشد  
 اما دایه جوان شانزده ساله ام میخواند و مادر پانزده ساله ام میسداند و  
 خواهری سیزده ساله دارم از را اعتقاد این است که دو سه سال از وی  
 کوچکترم چون بده رسید پیر دهانش گرفت و چندان بداشت که نفسش  
 تنگ شد بعد از آنش رها کرد جوان بر آشفت که این چه خرافت خام  
 و ظرافت بی هنگام بود گفت ای فرزند بر تو رحم آوردم زیرا که از بس  
 واپس رفتی ترسیدم که بمنجلا ب فرج مادر افتی

ای که از خوف مرگ و بیم اجل عدد عمر خویش کم گفتی  
 چند واپس روی ز دهشت مرگ زان حذر کن که در مبال افتی

### حکایت منظومه

بود در سبزوار مردی کرد  
 چون خران گه در او فرو کردی  
 بسکه کرد اندرون و برد برون  
 رفت ناچار ترد مادر شوی  
 کو نداند جماع را آئین  
 خود گرفتم که راه را داند  
 میکشد سخت و می سپوز دست  
 گفت خاموش باش و شاد نشین  
 رفت و ز انسان که هست رسم زنان  
 پس بدو گفت کامشب ای مادر  
 زن خود را بخانه برد و فشرده  
 همچو گاو ان گهی بر آوردی  
 دل زن شد بحجله دجله خون  
 که ز فرزند خویش دست بشوی  
 راه بالا نداند از پائین  
 طرز رفتن بر راه نتواند  
 در زدن کند و در کشیدن چست  
 که بدست منست چاره این  
 شد بفرزند خویش طعنه زنان  
 تو بدر کوب و من بحلقه در

تو در آن حلقه زن که میدانی  
 باید از پیش حلقه پس نروی  
 نیمشب رفت و در سپوخت بجفت  
 حلقه زد جفت خویش را بر در  
 کرده در حلقه هر یکی انگشت  
 این يك از پیش زن نشسته بکار  
 پسر این حلقه کوفتی ز درون  
 شدش انزال و رفت جان از تن  
 که شود بانك حلقه کی خاموش  
 که نبودش ز حرف مادر بد (۱)  
 همچنان حلقه مینواخت بدر  
 نه از این آن نه آن از این آگه  
 همچو آن خر که اوفتد در گل  
 که مرا گاه آخرین نفس است  
 که دهد روی از ایندو کار یکی  
 یا شود جان ز کونم آواره  
 کار بیرون خلاف کار درون  
 هم دل از حالت زبان غافل

من کنم ساز حلقه جنبانی  
 تا که آواز حلقه می شنوی  
 در پذیرفت آنچه مادر گفت  
 حلقه زن مادر از درون و پسر  
 از درون و برون به پیش و به پشت  
 آن يك از پشت در گرفته قرار  
 مادر آن حلقه کوفتی ز برون  
 پسر از بس نواخت بر در زن  
 پند مادر چو حلقه کرده بگوش  
 همچنان بود گرم آمد و شد  
 مادر از وی نداشت نیز خبر  
 این چو آن ساده آن چو این ابله  
 پسر آخر کشید نعره ز دل  
 گفت مادر مکوب حلقه بس است  
 گر زنی حلقه نیست هیچ شکی  
 یارک کون من شود پاره  
 همچنین است حال مردم دون  
 غافلستش زبان ز حالت دل



## حکایت

گویند طایفه از دزدان بر سر کاروانی ریختند و هر يك بحکم عقل بمعقلی (۱) گریختند قضا را یکی از اهل کاروان در زیر دست و پای دراز گوشی پنهان شد دزدی او را بدید آستینش گرفت که بیرونش کشد و بخونش کشد بیچاره گفت مرا رها کن که من کره خرم دزد بخندید گفت با این کار محل انکار نیست و با این رفتار حاجت بگفتار نداری لیکن متحیرم که دراز گوش نر است و با اینحال محال نماید که تو از او بوجود آمده باشی گفت ای برادر معذور دار که اکنون روزگاری است که مادرم مرده و در خدمت پدر بسر میبرم

آدمی را بعقل و هوش شناس نه بچشم و زبان و گوش و دهان  
خر از آن آدمی بسی بهتر که شود زیر پای خر پنهان

## حکایت

شنیدم کودکی چند بلعب فلاخن مشغول بودند کی کودکی بسیرت ظالمان و صورتهمظلومان بازیچه ایشان بدید چنان رشکش بردل طاری شد که اشکش جاری شد از یکی پرسید که این چیست و از چه بافته‌اید یکی گفت فلاخن است و از موی زهار مادران خود بافته‌ایم کودک بخندید و بخانه رفت مادر را دید که از از پای در آورده و بجهت شست و شوی خرقه پاره چند گرد کرده و طشت آبی در پیش نهاده و از عقب طشت فرجش چون طاسی دهان گشاده کودک چون سگ اصحاب کهف